

چندتایی خوب، کلی بد و یک شاهکار

الناز دیمان



زادبوم



بستچی سه بار در نمی‌زند

زادبوم؛ وطنم ...

سراسر فیلم فکرشده و جذاب‌اند. داستان آدم‌های هر سه طبقه‌ی آپارتمان گیرا و خوب است اما بدی‌اش این‌جاست که این قصه‌ها با هیچ چسبی به هم نمی‌چسبند و به‌طور کامل بی‌ربط از هم روایت می‌شوند طوری که چرایی در کنار هم بودنشان به یکی از سؤال‌های بی‌جواب فیلم تبدیل می‌شود. قصه‌های متعدد در یک فیلم همیشه نباید به هم چسبیده باشند و داستان‌های تو در تو ایجاد کنند، اما دست کم باید خط و ربط منطقی با هم داشته باشند. چیزی که ما در این فیلم و قصه‌های آن نمی‌بینیم. صداها فیلم بدی نیست؛ کارگردان تلاش خود را کرده تا اثری خوش‌ساخت و آبرومند بسازد و تا حدی هم موفق بوده اما کاش قبل از ساخت، فکری به حال پایان معلق فیلم می‌کرد. نه، اشتباه نکنید؛ این‌جا با یک پایان باز طرف نیستیم؛ فیلم یک‌جورهایی گویا در وسط کار تمام می‌شود.

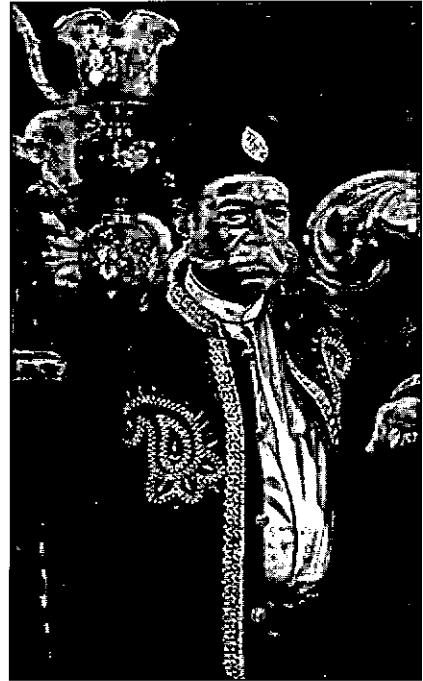
می‌زاک؛ زنگ تفریح

تا دقیقه‌ی ۳۰ فیلم تصور می‌کردم شکنجه می‌شوم، اما ورق برگشت؛ نه این که فیلم به شکل معجزه‌آسایی تغییر کرده باشد، نه! من و بقیه‌ی حاضران در سالن، تصمیم گرفتیم به جای حرص خوردن، ناخن جویدن و احیاناً ترک سالن با فیلم‌های این‌چنینی کلی هم تفریح کنیم؛ پس شروع به خندیدن و کف زدن و سوت زدن کردیم. راستش فیلم یک «چیز» عجیب و حکایت‌حضورش در جمع فیلم‌های مسابقه عجیب‌تر بود؛ فیلم خلاصه‌ی تک‌خطی و سوسه‌کننده‌یی دارد. این که یک چنین به خاطر وجود بدی و پلشتی در این دنیا تمایلی به دنیا آمدن ندارد. خب این ایده‌ی پرکشش هر کسی را ترغیب به دیدن فیلم می‌کند حتی اگر کارگردان آن «حسین‌علی لیالستانی» باشد که مجموعه‌های تلویزیونی عجیب و غریبش با آن دنیای نامتعادل و آدم‌های کج و کوله‌ی ابله و فضاهای مثلاً معناگرایش را قبلاً تجربه کرده باشید. اگر چنین خطبی بکنید و فیلم را تماماً تماشا کنید، فوراً می‌فهمید که آن

انتقادهای به فیلم زیاد بود؛ این که فیلم شعاری شده، طولانی و کسالت‌بار از آب درآمده و از اصل اثری سفارشی و حمایتی است، اما واقعیتش من فیلم را دوست دارم. زحمت کارگردان را در لحظه‌لحظه‌ی فیلم می‌شود احساس کرد. فیلم اجرای بی‌نقصی دارد و حکایت داستان‌های موازی که آرام‌آرام برای خودش تبدیل به معضلی می‌شود در سینمای ایران جواب پس داده و به شکل اصولی خودش - و نه ایده‌آل - نزدیک شده است. فیلم اگر هم گاهی به ورطه‌ی شعار می‌افتد لحن زیبایی دارد و فاصله‌اش را با شعارزدگی حفظ می‌کند. فقط افسوس فیلمنامه می‌لنگد و زمان فیلم از ظرفیت داستانی‌اش بالاتر است اما در عوض دیدن بازی‌های خوب فیلم - منهای مهدی سلوکی - و قاب‌بندی‌های زیبای تصویری و شنیدن موسیقی دلنشین فیلم، لذت‌بخش است. همین که فیلم در قالب پیام بهمان گوشزد می‌کند وطن از مقدس‌ترین واژه‌هاست کافی‌ست تا فیلم را دوست داشته باشیم و یادمان نرود «باید خاک را گرم نگه داشت تا لاک‌پشت‌ها از تخم دربیایند».

صداها؛ کدام صداها؟

«صداها» ضربه‌ی اصلی را از جایی می‌خورد که قرار است نقطه‌ی قوت فیلم باشد. روایت معکوس چیزی نیست که برای قشنگ کردن یا حتی صرفاً پیچیده کردن یک فیلم بخواهیم از آن استفاده کنیم - که البته در این فیلم این دو کاربرد را هم ندارد - روایت معکوس زاینده‌ی خود قصه‌یی است که به چنین لحن و بیانی برای تعریف داستان‌ش نیاز دارد؛ برای مثال این اتفاق را در شکلی ایده‌آل می‌توان در فیلم «یادآوری» دید. اما در صداها چنین رویکردی کاربرد مضمونی پیدا نمی‌کند و فقط در حد یک تمهید بلااستفاده باقی می‌ماند. صداها فیلمنامه‌ی کارشده و جالبی دارد. گفت‌وگوها در



داستان اغواکننده در باغ سبزی بیش نبوده و جمیع آن آدم‌ها و همان دنیای متوهم و ... کمی متراکم شده‌اند با نام «هی‌زاک».

شبانه‌روز؛

کارت‌پستال‌های بی‌آدرس

باز هم فیلمی با روایات متقاطع و داستان‌های جدا از هم که یک‌جورهایی با وصله و پینه به هم چسبانده شده‌اند. فیلم پر از شخصیت‌های مختلف است اما این آدم‌ها آن‌قدر زیاد پرداخت نشده و بی‌شاسنامه باقی می‌مانند که محض نمونه اسم یکی‌شان را هم بعد از دیدن فیلم نمی‌توانید به یاد بیاورید - البته اگر خودشان در یادتان بمانند. فضای فیلم البته شیک و مدرن و پر از تصاویر و قاب‌بندی‌های زیباست، میزانشن‌های فیلم غیرکلاسیک و جالب از کار درآمده‌اند، گریم‌ها مناسب‌اند و در طراحی صحنه و لباس هیچ شلختگی و کم‌کاری دیده نمی‌شود و دقت و وسواس کارگردانان جوان فیلم را برای ساخت اثری متفاوت می‌توانید مانند موجی سیال در تمام لحظات فیلم احساس کنید، اما فیلم نه داستان پرکششی دارد و نه حتی ایده‌ی مرکزی جذابی که بشود به آن دل خوش کرد. کل فیلم حول محور ارتباط تعدادی زن و مرد می‌چرخد که تقریباً هیچ ارتباطی با هم ندارند و بدتر از آن این که این قصه‌های بی‌در و پیکر نه آغازی دارند و نه پایانی. البته برای سهل کردن قضیه - پیچاندن مخاطب - می‌توان اسم چنین قصه‌گویی ناقصی را سینمای مدرن گذاشت اما وقتی در پایان فیلم همان تماشاگر پیچانده‌شده به جای فکر کردن درباره‌ی آدم‌های قصه‌های فیلم یا خود بگوید «که چی؟» تمام فرضیه‌های بافته‌شده در باب سینمای دگراندیش و قصه‌ی مدرن روایت‌شده‌ی تنهایی بشر تمهیدهای ناکارآمدی می‌شوند که وقت و هزینه را بر باد داده‌اند. «شبانه‌روز» مانند ده جعبه‌ی کادوی تو در توی بسیار زیبا و شیک است که آن‌ها را یکی پس از دیگری به امید رسیدن به چیزی باز می‌کنید اما در نهایت پس از باز کردن دهمی هم چیزی نصیبتان نمی‌شود؛ کادوی آخر هم پوچ از آب درمی‌آید و شما می‌مانید و کلی گل و رویان و کاغذ کادو و کارت‌پستال‌های زیبا که فقط حسرت‌تان را بیش‌تر می‌کنند.

عیار ۱۴؛

مقتول، بدون قاتل

وقتی کارگردانی شاهکار می‌سازد، توقع همه‌ی سینمادوستان را از خودش بالا می‌برد.

این اتفاقی است که در مورد «پرویز شهبازی» و فیلم دوست‌داشتنی‌اش «نفس عمیق» افتاد. بعد از نفس عمیق انتظار دیدن فیلمی با همان سبک و سیاق را داشتیم که این‌طور نشد و چه خوب که کارگردان دست به تکرار مداوم خودش و اثر تحسین‌شده‌اش نزد - کاری که خسرو معصومی بعد از موفقیت رسم عاشق‌کشی سال‌هاست در فیلم‌های برف و سرمازده‌اش انجام می‌دهد. فیلم در همان ابتدا به ما می‌گوید قهرمان داستان خواهد مرد. در اولین صحنه‌ی فیلم با تابوت «فرید» پشت یک وانت درب و داغان مواجه می‌شویم و می‌دانیم دیر یا زود می‌میرد؛ اما چرا؟ چه‌طور؟ وقتش را نمی‌دانیم پس به‌شدت برای دنبال کردن ادامه‌ی قصه ترغیب می‌شویم. در ادامه، سر و کله‌ی فرد ناشناسی پیدا می‌شود که مدتی در زندان بوده و خرده‌حساب‌های شخصی هم با فرید دارد. بعد از این هر آن انتظار انتقام‌گیری «منصور» و کشته شدن قهرمان داستان را داریم اما با ورود به نیمه‌ی دوم داستان و تغییر زاویه‌ی دید فیلمنامه در مسیر قصه‌گویی‌اش به سمت منصور، تمام معادلات ذهنی و پیش‌فرض‌های ما یک‌جا به هم می‌ریزند؛ حالا می‌دانیم قهرمان ما یک آدم بزدل و ترسو است که بیش‌تر از همه چیز و همه کس باید از خودش بترسد، موجود قابل ترحمی که برای یک ساعت خواب با آرامش در مسجد حاضر است چک‌پول پرداخت کند که تازه چنین اجازه‌ی هم پیدا نمی‌کند.

لوکیشن‌های فیلم واقعاً عالی انتخاب شده‌اند. آن شهر دورافتاده‌ی یخ‌زده بهترین جایی بود که می‌شد چنین داستانی را در آن روایت کرد. وجوه مثبت فیلم کم نیستند، فیلمنامه‌ی خوب و کارگردانی حساب‌شده، بازی‌های بسیار خوب «محمدرضا فروتن» و «کامبیز دیرباز» و از همه‌ی این‌ها مهم‌تر این که فیلم حرف‌های بسیار مهمی در باب وجدان، گناه و ترس و مرگ می‌زند بدون این که این کلمات را در فیلم حتی بشنویم.

پستی سه بار در نمی‌زند؛

موفق در طرح معما، ناتوان در ترساندن فیلم تا جایی که هنوز معمایی باقی مانده و قرار نیست بترساند واقعاً خوب و خوش‌ساخت است اما حیف که «حسن فتحی» قصد داشته حتماً فیلمش ترسناک هم باشد که کاش این‌طور نمی‌شد؛ در آن صورت دیگر سی دقیقه‌ی پایانی بد و ناهمگون فیلم با کلیت اثر را نداشتیم و

حالا با خیال راحت از یک اثر معمایی جذاب و فکرسده صحبت می‌کردیم که دست کم در سینمای ایران تا به حال همانندی نداشته است. قصه‌ی عمارت سه طبقه و ساکنان آن و خط و ربطشان به هم حقیقتاً جالب از کار درآمده و این که افرادی در سه برهه‌ی زمانی در عمارتی بد شگون گرفتار اتفاقاتی شوم می‌شوند، ایده‌ی مرکزی جذابی است. این اتفاقات در طبقات دوم و سوم بسیار درست و حساب شده‌اند؛ حوادثی که به دست خود آدم‌ها شکل می‌گیرند و داستان‌ها به شکلی پرکشش و جذاب ختم به تراژدی می‌شوند اما حکایت در طبقه‌ی اول فرق می‌کند؛ این‌جا دیگر این آدم‌ها و حسادت‌ها و طمع‌هایشان نیستند که تراژدی خلق می‌کنند بلکه همه چیز دست یک مشت روح بیکار که معلوم نیست واقعاً چه می‌خواهند افتاده است. از قضیه‌ی درگیری بین جوان‌های طبقه‌ی اول و روح‌های سرگردان و رقصیدن‌های مضحک همین روح‌های بیکاره که بگذریم می‌شود فیلم «پستچی سه بار در نمی‌زند» را به خاطر ایده‌ی اولیه‌ی جذاب، گفت‌وگوهای پرتلنه و شیرینش و بازی‌های خوب و کارگردانی بسیار بادقت و پرزحمتش دوست داشت و منتظر آثار بعدی حسن فتیحی ماند.

آثار بعدی فتیحی حتماً کارهای بهتری خواهند بود، همان‌طور که پستچی سه بار در نمی‌زند به نسبت فیلم ضعیف «ازدواج به سبک ایرانی» پیشرفت کاملاً محسوسی برای کارگردانش به حساب می‌آید.

دوزخ، برزخ، بهشت؛ فقط برزخ

اییزودیک بودن فیلم ریسکی بوده که کارگردان به خاطر روایت داستان‌هایی با سر و شکل متفاوت در یک فیلم و با نیت فضا سازی دوزخ‌وار، برزخ‌وار و بهشت‌گون در اثرش به آن تن داده است. اییزود اول تخت، سرد و بی‌اوج و فرود است. همه چیز در این بخش از فیلم شبیه به تله‌تئاترهای تلویزیونی است و تنها عاملی که این اییزود را از درجا زدن در حد یک تله‌تئاتر متوسط تلویزیونی نجات می‌دهد، بازی گرم و گیرای «علی مصفا»ست. از بخش دوزخ که بگذریم به تنها اییزود دوست‌داشتنی فیلم می‌رسیم که بیش‌ترین شباهت را با تعریفی که ما از برزخ می‌شناسیم دارد. شخصیت اصلی این اییزود در برزخی گرفتار شده که راه نجاتی برایش نمی‌شناسد. زندگی مرد میانسالی با رسیدن نامه‌ی عاشقانه دچار تحول می‌شود.

مرد به دنبال راهی برای یافتن نویسنده‌ی نامه و فرار از روزمرگی برزخ‌واری که در آن گرفتار شده می‌گردد. جست‌وجوی مرد حتی تا پیگیری دوستان دوره‌ی دانشگاه هم پیش می‌رود. این اییزود هم شروع خوب، هم قصه‌ی جذاب و هم پایان مناسبی دارد. نام برزخ کاملاً برازنده‌ی این اییزود است، همان قدری که نام‌های دوزخ و بهشت هیچ تناسبی با فضای اییزودهای اول و سوم ندارند. اییزود سوم فضای سوررئالیستی کسالت‌بار و بی‌معنایی دارد. بازی‌ها سرد و نجس‌باند و قصه هیچ کششی برای دنبال کردن ندارد. چه‌قدر خوب می‌شد اگر اییزود اول و سومی در کار نبود و اییزود دوم قدرت بسط و گسترش یافتن در حد و اندازه‌های یک فیلم کامل سینمایی را داشت. آدم افسوس می‌خورد بس که ایده‌ی اولیه‌اش دوست‌داشتنی و بکر است.

اشکان، انگشتر متبرک و چند داستان دیگر؛ هوای تازه

کاش همه‌ی کارگردانانی که داعیه‌ی ساخت فیلم متفاوت دارند و آثار پرحرف و کسل‌کننده‌شان را در چند روز جشنواره با همین عبارات دهان‌پرکن به خوردمان دادند اولین فیلم بلند «شهرام مگری» را تماشا کنند. دیدن فیلم شهرام مگری ما را نه تنها به خودش که به آینده‌ی سینمای ایران امیدوار کرد. بعد از تماشای انبوهی از فیلم‌های بی‌سر و ته و مدرن‌نما، دیدن فیلمی که بدون ادا و اطوارهای ریاکارانه‌ی فیلم‌های توخالی پرمدعا، راست‌قامت می‌ایستد و داستان پازل‌وار و چندپاره‌اش را با یکدستی تحسین‌برانگیزی تعریف می‌کند و به سلامت به سرانجام می‌رساند، واقعاً تجربه‌ی خوشایندی بود. کاملاً مشخص است فیلم محصول فکر و تلاش یک عاشق سینماست؛ عشقی که در تمام ابعاد فیلم متبلور شده و حاصل اثری است که لذت ناب فیلم خوب دیدن را به تماشاگرش پیشکش می‌کند.

درباره‌ی الی ... شاهکار

از دیدن فیلم ذوق‌زده شدم. انتظارش را نداشتم، نه این که فکر می‌کردم فیلم خوبی نباشد نه! اما انتظار دیدن چنین شاهکار بی‌نقصی را هم نداشتم. ما منتقدان کم‌توقع و بی‌نوی ایرانی (!) دیگر به دیدن آثار متوسط از کارگردانان هموطن عادت کرده‌ایم و در نتیجه درجه‌ی انتظارمان را روی فرکانسی خاص تنظیم کرده‌ایم و وقتی

درباره‌ی الی ...



دوزخ، برزخ، بهشت



یک فیلم این معادلات را بر هم می‌زند کمی شوکه می‌شویم و بعد یادمان می‌افتد که باید خوشحال هم بشویم!

فیلم بی‌برو برگرد در رده‌ی شاهکارهای جهانی قرار می‌گیرد. «اصغر فرهادی» فیلمی پرزحمت و پرجزییات ساخته و شما را نه تنها با قصه‌اش همراه که اصلاً در آن حل می‌کند. فیلم با مهارتی ستودنی جدی‌ترین دغدغه‌های وجودی بشر را در قالب داستانی به‌شدت ساده و سراسرست می‌دمد و کارگردان با خلاقیتی مبهوت‌کننده کاری با همین داستان ساده می‌کند که برای لحظه‌یی قادر نیستید نگاهتان را از پرده‌ی سینما بردارید.

دلیم می‌خواست صفحه‌ها درباره‌ی ویژگی‌های فوق‌العاده‌ی فیلم بنویسم، این که چه قدر میزانشن‌ها دقیق و حساب شده‌اند، این که فیلمنامه در عین سادگی چه قدر کارآمد و جذاب و خواستنی است، این که فیلم شبیه به خود زندگی شده بدون آن که به ورطه‌ی ساده‌نمایی‌های کاذب و ریاکارانه سقوط کند و روایت و ریتم فیلم چه قدر منسجم و یکدست از کار درآمده و فراز و نشیب‌های روایی‌اش تا چه حد درگیرتان می‌کند، این که حد توانایی‌های «شهاب حسینی» تا چه مراحل خیره‌کننده‌یی می‌تواند بالا برود، این که یک درام بدون اتکا به موسیقی هم می‌تواند تکان‌دهنده و کامل به نظر برسد و چه قدر باعث افتخار است که حالا در جشنواره‌های جهانی فیلمی را داریم که به خاطر خودش و کلاس ساختاری و مضمونی بالایش دوستش دارند نه به خاطر نو آرایه‌ی تصویر انسانی، معناگرا بودن، نگاه نو داشتن و ...

و ...
تردید: ایده‌ی تلف‌شده‌ی مدرن کردن داستان زیبا و تقدیرگرایی «هملت» در قالب اثری کشدار، پرگو و متظاهرانه.

زمانی برای دوست داشتن: یک «علی» شادمان دوست‌داشتنی و قابل تحسین که می‌تواند تنها دلیل تماشای فیلم باشد.

حیران: دنباله‌روی سینمای «رخشان بنی‌اعتماد» با همان آدم‌ها، همان دستمایه‌های داستانی، همان فضاها، همان اهداف ولی نه در همان سطح و اندازه‌ها.

کودک و فرشته: فیلم به‌شدت از زمان خودش

عقب است. منظورم قصه‌ی فیلم نیست، خود فیلم و کیفیت ساختاری و لحن و بیان کهنه‌اش را می‌گویم طوری که آدم فکر می‌کند فیلم در همان سالی ساخته شده که مرحوم «رسول ملاقلی‌پور» فیلم «افق» را ساخت.

پای پیاده: قصه‌ی فیلم از دقیقه‌ی ده به بعد آن قدر قابل پیش‌بینی و رو است که حتی بچه‌ها هم به راحتی قادرند پایان آن را حدس بزنند و تازه فیلم همین قصه‌ی لورفته‌اش را به شکل لوس و بدقواره‌یی تعریف می‌کند.

امشب شب مهتابه: زنگ تفریح (۲)، راستش هیچ جوری نمی‌توانم بین این فیلم و می‌زاک یک کلام را به عنوان بدترین و مفتضحانه‌ترین فیلمی که در جشنواره دیده‌ام، انتخاب کنم. اما راستش دیدن «امشب شب مهتابه» به خاطر حضور - و نه بازی - بازیگری که مثل چوب‌لباسی در صحنه می‌چرخد و به خاطر بر هم نخوردن فرم موهایش گردنش را هم تکان نمی‌داد حقیقتاً کار زجرآورتری بود!

هفت و پنج دقیقه: اصرار «عسگرپور» برای ساخت فیلمش در فرانسه را درک نمی‌کنم. فیلم داستان ساده‌یی دارد. سرگذشت سه زن که هر کدام بنا به دلایلی - این دلایل در هر جای دنیا می‌توانند وجود داشته باشند - دست به خودکشی می‌زنند. چنین قصه‌یی را به راحتی می‌شد در مملکت خودمان هم تعریف کرد. در آن صورت نیازی به صرف این همه هزینه و استفاده از بازیگران خارجی و زیرنویس فارسی و ... هم نبود.

بی‌پولی: ساده، دلنشین، خوش‌ساخت و دوست‌داشتنی. فیلمی که خودش را در دل منتقدان و مردم به یک اندازه جا کرد.

یک وجب از آسمان: بعد از تماشای فیلم با دوستی در مورد ایده‌ی خوب فیلم صحبت می‌کردیم، این که اگر چنین داستان جالبی را مثلاً «تیم برتون» با آن دنیای فانتزی و تخیلات بی‌حد و مرزش می‌ساخت، چه قدر می‌توانست فیلم خوبی باشد. اما در شکل فعلی «یک وجب از آسمان» فیلم خسته‌کننده و شعارزده‌یی شده که حتی بچه‌ها - همان رده‌ی سنی که فیلم برایشان ساخته شده - هم آن اتاق پر از دود و مه‌اش را به عنوان یک وجب از آسمان نخواهند پذیرفت ■

